



۲۰۱۷/۱۲/۱۸



م. نعیم بارز

## شمشیر شیوا

نویسنده: خواجه احمد عباس هندی

انتخاب و ترتیب: م، نعیم بارز

ترجمه اساسی و حرفه ای:

محترم سیدال هومان

۲۰۱۱/۷/۴

### قسمت دوم

یادداشت نعیم بارز: داستان «شمشیر شیوا» را بیست و سه سال قبل در یکی از نشرات چاپ پاریس خوانده و تاکنون آنرا از یاد نبرده ام زیرا گذشته از زیبایی و محتوای پر جاذبه داستان، می توان آنرا تصویری از اقتصاد و فرهنگ جامعه سنتی شمرد. البته در اثر این نوع روابط در جامعه افغانستان نیز زندگی، خود چنین قصه های را می سازد، اما متأسفانه بنا بر داغ بودن فضای جنگ در کشور، قصه نویسان ما بیشتر به سوی سیاست کشانده شده و چنین داستان هایی در ارتباط با شناخت جامعه کمتر از قلم شان بیرون می آید. نوشتن و خواندن داستان برای هر فردی، گذشته از جنبه لذت بردن از نظر روانی، نیاز زندگی انسانی هم است، زیرا اگر انسان همواره به کار سیاسی یا تکنیکی بپردازد درست است که از لحاظ منطقی و علمی رشد کرده، به شهرت و قدرت و بالندگی می رسد، اما از جنبه عاطفی و احساسی خود دور شده به گونه ماشینی می شود. در صورت عکس آن نیز اگر انسان صرف به مسائل احساسی و عاطفی تکیه کند به حیوانیت نزدیک شده و از عقلائیت به دور خواهد شد. بهر حال گذشته از کار سیاسی و پرداختن به دیگر وظایف تخصصی، نباید از نوشتن و خواندن داستان های خوب که ربطی به زندگی انسانی داشته باشد، غافل شد. به این لحاظ خواستم داستان: «شمشیر شیوا» را که از خواندن آن من سود و لذت بردم پیش کش خوانندگان نمایم، تا آن محترمان را نیز در این سود و لذت شریک ساخته باشم.

رحمت خان همیشه مایل بود مسایل مربوط به دفاتر ثبت اراضی را برای دهقانان آسانتر کند و آنان در مقابل، با رضایت به او اندکی پول می پرداختند، البته اگر بخواهی می توانی آنرا رشوه بنامی، اما از این گذشته همه رحمت خان را مردی مؤمن و متدین می شناختند که روز پنج وقت با آن ریش دراز سرخ خینه کرده اش در مسجد ده نماز می خواند. او یک بار به حج رفته بود و خیال داشت یکبار دیگر هم برود. از اینرو اگر هرکس با او کاری داشت ناچار بود مبلغی اضافه تر بپردازد تا رحمت خان بتواند کرایه کشتی اش را تهیه کند. او دو زن داشت و زن دومش که از بیست ساله بالا نبود، همسن دختر بزرگش بود. رحمت خان در مورد امور خصوصی و حجاب آنها، بخصوص در مورد جوانترین همسرش که از پتانها<sup>۱</sup> بود و زود عصبانی می شد بسیار سختگیری می کرد.

او روزی یک جولای نجس را چنان لت و کوب کرده بود که آن بیچاره سه روز تمام نمی توانست بجنبد. اما یکبار هم رولدوی بوت دوز را شلاق زد که چرا بابت یک جوهره بوت فرمایشی بهای غیر عادی را در خواست کرده بود. اما در باره رحمت خان یک چیز را باید اذعان داشت و آن اینکه او تنها در رابطه با زیر دستها با خشونت رفتار می کرد و

۷- پتان ها یا پتهان ها - پشتون ها، که به استقلال و جنگ طلبی شهرت دارند.

رفتارش نسبت به زمین دار و خانواده اش وبا پندیت و سود خوار بسیار مؤدب و محترمانه بود و هر وقت یکی از مأموران منطقه پایش به ده می رسید، رحمت خان خود را به زمین و زمان می زد تا وسایل راحتی و تفریح او را فراهم کند. بطوریکه همه می گفتند پتواری ما نه تنها مهمان نواز است بلکه مورد توجه رجال نیز هست.

در آنروز این چهارتن زیر درخت پناه گرفته و برای توقف باران دعا می کردند...

گهگاه الماسک می شد و رعد چنان می غرید که خیال می کردی دُهل شیطان بصدا در آمده است، هوا نسبتاً تاریک شده بود که آنها در نور رعد و برق آسمان هیکل رولدو، بوت دوز پیر را به خوبی دیدند که همراهی چندرا دختر گناهکار زرگر بسوی درخت می آمدند، هر دو تا کاملاً تر شده بودند و با شدت گرفتن باران می خواستند تا زیر همان درخت پناه ببرند.

راستی بچه جان، فراموش کردم از رولدوی بوت دوز پیر ومهربان که صورتش از فرط چین و چروک به یکی از کفشهای که می دوخت شباهت یافته بود گفتگو کنم:

با اینکه از کست مصلی یا نجس ها بود، همه مردم ده او را "رولدو کاکا" می نامیدند، او کفشهای بسیاری از آنان را از هنگام کودکی برای شان دوخته بود و او بود که به چندرای رانده شده پناه داده بود، چندرا در حالیکه فرزند بی پدر خود را در آغوش گرفته بود از میان منطقه مصلی ها می گذشت و اشک می ریخت، رولدوی پیر که یک پایش لب گور بود او را دیده و گفت: "دخترم حالاکه دیگر به هیچ کست تعلق نداری نزد کاکای مصلی ات رولدو بمان، وقتی آتش خشم پدرت فرو نشست خودم پیشش می روم و از او می خواهم که ترا دوباره نزد خودش بپذیرد.

خوب، کور از خدا چه می خواهد به غیر از دو چشم جور و انسان غریق در آب به هر خس و خاشاکی که بیابد چنگ می زند. از این رو چندرا هم در کلبه محقر و نیمه مخروبه رولدو باقی ماند، وقتی پدرش از موضوع مطلع شد برای دلداری خود گفت هر چه باشد از بی سرپناهی، درکوچه ها گشتن و گدائی و حتی سرنوشت شومتر، بهتر است همانجا باشد. در واقع همه رولدو را پیرمرد خدا ترس می شناختند و هر چند که مصلی بود ولی بهتر این بود که چندرا نزدش بماند، در عین حال بعضی از مردم کست بالا می گفتند، بهتر آن بود که چندرا خودش را در دریا غرق می کرد عوض اینکه برود در خانه یک مصلی زندگی کند. برخی از جوانان پر شور و شر هم می خواستند کلبه محقر رولدو را آتش بزنند اما بزرگتر ها بموقع خیر شدند و جلو آنها را گرفتند، از آن گذشته باران چنان مدام می بارید که حتی روشن کردن آتش اجاق خانه هم کار آسانی نبود، چه رسد به آتش زدن یک کلبه گلی !

نگفتم بچیم که کار های خدا عجیب است ؟ باران باعث شد که دیوار های گلی چپری رولدو فرو بریزد.

بوت دوز در مغازه اش مشغول کار بود و چندرا به خانه یکی از همسایه ها رفته بود تا برای فرزندش که از شدت خنک ناجورو سینه بغل شده بود و در تب می سوخت کمی دوا قرض بگیرد، وقتی دیوار شرقی از تر شدن پُندید و شکم کرد و سقف فرو ریخت طفلک در خانه تنها بود. رولدو و چندرا بسرعت خود را به خانه رساندند، اما کار از کار گذشته بود و بچگک مرده بود، طفلک حتی فریاد هم نکشیده بود... در سکوت مرده بود... در همان سکوتی که دنیا آمده بود. چندرا که فرزند مرده اش را دید در بهتی عمیق و هولناکی فرو رفت، نه از چشمانش قطره اشکی فرو چکید و نه آهی یا صدائی از دهنش شنیده شد، مثلیکه یکباره به سنگ بدل گشته بود... مردم می گویند "و وقتی فرزندش مُرد گریه هم نکرد، غم و غصه آنقدر در دلش ماند تا دیوانه اش کرد...

آه... امان از این چشمان، بچیم می توانی وقتی باران استاد شد به دوکان عطار بروی و کمی دوا برای چشمان ناجور من بگیری؟

\*\*\*

چطور ذهن آدم از یک چیز به چیز دیگر می پرد! می گفتم وقتی آن چهار نفر دیدند که رولدو و چندرا بطرف درخت می آیند متعجب و نگران شدند.

پندیت درمَداس فریاد زد، «کاکا رولدو، مگر نمی بینی کجا می روی؟ همانجا که هستی باش...»

هرچه باشد او مصلی نجس بود و هر چند که همه کاکا خطابش می کردند، اطاعت از او امر مردم کست بالاتر برای او امر عادی بود، در حالیکه دستهایش را بطرف آنها دراز می کرد گفت: "پندیت جی، بما رحم کن و اجازه بده به زیر درخت پناه بیاوریم. ما درگوشه دور از شما می ایستیم". رولدو سپس می خواست قدمی بسوی درخت بر دارد که باز هم فریاد درمَداس او را بر جای میخکوب کرد، "نه اینطور نمی شود همانجا که هستی بمان این درخت کوچک است، بزرگ نیست که شما در یک گوشه اش بایستید"، سپس بسوی تاگور چرخید و گفت: "تاگور صاحب، ما نمی توانیم بگذاریم آنها بیایند چون در این صورت همگی به همراه آنها خواهیم مرد، این خیلی خطرناک است".

رحمت خان پتواری پرسید "کدام خطر پندیت جی؟" پندیت پاسخ داد "شما نمی دانید خان صاحب، کتاب های مذهبی ما می گویند رعد و برق همیشه نجسها و گناهکاران را هلاک می کند، یکی از اینها نجس است و دیگری دخترگناهکار، اگر آنها به زیر همین درخت بیایند و الماسک شود، عمر همه ما به پایان می رسد". پتواری برای حفظ جان خود به عجله چند آیه قرآن را زیر لب خوانده گفت: "اگر اینطور است پندیت جی، هر طور شده آنها را همانجا که هستند، باید نگه داری و نگذاری بزیر درخت بیایند".

سود خوار هم به نشانه موافقت گفت: "بلی البته که ما نمی توانیم به خاطر آنها زندگی خود را بخطر بیندازیم. چندرا به تاگور چشم دوخته، دیده از او بر نمی گرفت و تمام اندامش از فرط خنک می لرزید، تا که رولدو گفت: "صاحب، اگر این دختر بیچاره بیشتر ازین زیر باران بماند سینه بغل می شود و می میرد، امروز سقف خانه اش فرو ریخت بچه اش هم که از دست رفت و زیر خاک شد.

چندرا هنوز به تاگور می نگریست، اما او چهره اش را برگردانده تفنگ را باز و به داخل جاغور آن نگاه کرد، چنانکه گوئی به این قبیل گفته ها علاقه ندارد و البته همین طور هم بود مگر او خانزاده زمیندار نبود؟ پس زندگی و مرگ آدم های گدا و گرسنه ای مثل ما به او چه اهمیت می توانست داشته باشد؟

درمَداس با شنیدن خبر مرگ نوزاد چندرا گفت: "خدا را شکر تخم حرام از بین رفت".



"رولدو" بار دیگر گفت: "بلی پندیت جی، هرچه که اراده خداوند باشد همان می شود، هرچه که اتفاق افتاده دیگر گذشته و قابل برگشت نیست، به همین دلیل بود که چندرا را پیش پدرش می بردم، حال که نوزادش از میان رفته او می تواند توبه کند و مجدداً در منزل پدرش پذیرفته شود".

سود خوار که مطابق معمول کوشش می کرد خود را فردی منطقی و اهل سازش بنمایاند گفت: "همه این کارها را بعداً می

توان انجام داد. رولدو، حالا بهتر است شما دونفر بروید و پناهگاه دیگری پیدا کنید، زیر این درخت برای شما جائی نیست".

رولدو گفت: "صاحب جی شما می دانید در این اطراف درخت دیگری وجود ندارد".

سود خوار، به نظرش رسید بهتر است مسأله را مجدداً برای رولدو توضیح بدهد لذا گفت: "رولدو کاکا شما که سن زیاد دارید حتماً این چیزها را خوب می فهمید، ما نمی خواهیم شما صدمه ببینید اما در کتب آسمانی نوشته شده که رعد و برق به آدم های مثل شما اصابت می کند، شما که می بینید پهم الماسک می شود چرا می خواهید زندگی ما را نیز به خطر بیاندازید؟ از سر ما دیگر دست بر دارید ما را تنها بگذارید".

صحبت سود خوار هنوز تمام نشده بود که هر چهار مرد چندرای بد بخت را دیدند که از خنک می لرزید، آهسته و قدم به قدم گوئی شیطان در پوستش در آمده باشد در گل و لای پیش می آمد، رولدوی پیر در حالیکه پشت سرش بود می خواست مانعش شود... آسمان در پشت سر آنها برق زد و آنها را پشت به نور چون هیكل های سیاه و شیطانی نمودار ساخت... رعد چنان غرید که زمین به لرزه در آمد، پندیت وحشت زده، گوئی مرگ را به چشم دیده باشد فریاد زد: "تاگور صاحب، تفنگت کجاست؟ نگذار بما نزدیک شوند و الی همه ما هلاک می شویم، ببینین چطور رعد و برق آنها را دنبال می کند".

تاگور تفنگ را برشانه گذاشت اما دستهایش می لرزید، چندرا همینکه دید تاگور با تفنگش او را نشانه گرفته به کلی دیوانه شد و فریاد زد: "تو قبلاً مرا کشته ای، حالا اگر می خواهی فیر کن چه سرنوشتی بهتر از این است؟ زود شو، هرچه زودتر ماشه را کش کن تا منم پیش بچیم بروم، بچی مه که بچه تو هم بود".

شنیدن این حرف دیگر تردیدی در دیوانگی چندرا باقی نمی گذاشت... از میان ابرها صدا هائی به گوش می رسید، تو گوئی رعد و برق بار دیگر آماده می شد و این شیوا بود که شمشیرش را از غلاف می کشید. چندرا اکنون بیش از چهار پنج قدم با درخت فاصله نداشت و هنوز تاگور ماشه را کش نکرده بود، سود خور فریاد زد "تاگور صاحب، زود شو فیر کن و الی این دختر دیوانه همه ما را همراه خودش به کشتن می دهد".

اما بچیم چه کسی می تواند آنانی را که خداوند محافظت می کند بکشد؟ پیش از آنکه تاگور ماشه تفنگ را کش کند، شمشیر شیوا باتمام خشمش فرود آمد، برق چنان شدید و کور کننده بود که انگار پروردگار خورشید ناگهان از میان

ابرها بدر آمد و پا به زمین نهاد. رولدو و چندرا که از شدت نور هیچ چیزی را نمی دیدند چشمان خود را بستند و آنگاه صدائی چنان شدید شنیدند که گوئی صد ها تفنگ را به یکبارگی فیر کرده باشند، زمین لرزید و رولدو و چندرا با شدت نقش بر زمین شدند، دیگر شکی نداشتند که طبق نوشته های کتب آسمانی، پایان زندگی شان فرا رسیده و برق بر نجسها و گناهکاران فرود آمده است...



وقتی دیدگان شان را گشودند، درخت قطور را دیدند که الماسک آنرا خشک کرده بود و زیر آن جسد چهار مرد، با صورت های سوخته و سیاه در حالیکه چشمان بی روح شانرا همچنان با شگفتی به آسمان دوخته بودند به چشم می خورد، انگار تا دم آخر هیچ چیز را درک نکرده بودند، تفنگ هنوز در دست تاگور بود اما میله آن چنان کج و کور شده بود که گوئی از موم ساخته شده بود، برای همین است که می پرسیم "از تفنگ ها و بمب های حقیر آدم ها در مقابل شمشیر شیوا چه کاری ساخته است؟ همه چیز به کار و رفتار ما بستگی دارد"...

بچه جان کارهای ما مثل تخم هستند، هر چه بکاریم آخر سر همان را درو می کنیم، دیدگان خداوند تا درون قلب انسانها نفوذ می کند ویدی و ریا و فساد از نگاهش پنهان نمی ماند و هنگامی که شمشیر شیوا فرود می آید بلند ترین و قطور ترین درختان، چنان از میان به دو نیم شده و می سوزند که گوئی از موم ساخته شده اند و از آنجاست که شمشیر شیوا برگردن گناهکاران فرود می آید. من این چیزها را خوب می دانم بچه جان، آخر آنرا به چشم دیده ام، تا به هنوز خیال می کنی که این گیها گفته های بی ربط یک زن پیر و دیوانه است اما قسم می خورم که حقیقت را می گویم، بچیم .

ببین از شدت باران کاسته شده، یادت نرود وقتی بیرون رفتی به دکان عطار سری بزنی، به "روای جی" عطار بگو چشم های من باز درد گرفته و مثل باران از آنها آب می آید، بگو برایم دوا بدهد، بگو که چندرای پیر و دیوانه ترا فرستاده است. . . .»

آه . . . تو که رفته ئی، شاید قصه من حوصله ات را برده.

آیا اصلا گپ های مرا شنیده؟ نه باور نمی کنم چون هیچکس به خود زحمت نمی دهد که بماند و به داستان من گوش فرا دهد... اما. بهتر بود می ماندی تا اقلأ باران ایستاد می شد، بچیم! . . . پایان

---

در بین ما افغان ها شاید کمتر کسی به نام خواجه احمد عباس آشنائی داشته باشد. داستان "شمشیر شیوا" یا سیوا چکامه از قلم توانای این دایرکتر و سناریو نویس بزرگ هندوستان است که از خود شاهکار های فلمی جاویدانی چون "آواره" و "میرا نام جوکر" بجا گذاشته است.

خواجه احمد عباس (۷ جون ۱۹۱۴-۱ جون ۱۹۸۷) مشهور به کی.ای عباس کارگردان، ناولیست، سناریو نویس و ژورنالیست شهیر هندوستان به زبان های اردو، هندی و انگلیسی آشنائی کامل داشت. وی سازنده فیلم های مهم هندی از قبیل سات هندوستانی (۱۹۶۹) و دو بوند پانی (۱۹۷۲) پردیسی (۱۹۵۷) شهر اور سینا (۱۹۶۳) بود که موفق به دریافت جوایز متعدد ملی و بین المللی گردیده است.

به حیث یک سناریو نویس خواجه احمد عباس یکی از پیش قراولان سینمای نیو-ریالستیک در هندوستان بوده است که محصول تلاشش ایجاد فیلم های از قبیل پالم دور برنده جاززه فستیوال کان، نیچه نگر، جگتی راجو، درتی کی لال، آواره، سات هندوستانی و نایا سنسار می باشد. علاوه برین او نویسنده جگتی راهو و بهترین فیلم های راجکپور را به دوش داشته و فیلم ۴۲۰، میرا نام جوکر، بابی و حنا نام برد. این شخصیت هندی بیش از شصت فیلم، ۵۶ کتاب و علاوه مضمین و داستان های کوتاه متعدد از خود بجا گذاشته که "شمشیر شیوا" یکی از همین آثارش می باشد که در مجموعه بنام "شبی در لکنهو" زینت چاپ یافته است. او در پهلوی جوایز و افتخارات بیشمار دیگر به حیث سر مقاله نویس با طولانی ترین مدت سرمقاله نویسی در تاریخ ژورنالیزم هندوستان شناخته شده است. از جمله کسانی که احمد عباس با آنها مصاحبه نموده است می توان از خروشچف، روزولت، چارلی چاپلین، ماو ختوونگ و گگارین نام برد.

سیدال هومان

بخش اول این نوشته را با کلیک بر لینک آتی مطالعه کرده می توانید"

[http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/naym\\_barez\\_shamsher\\_e\\_shewaa\\_۱.pdf](http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/naym_barez_shamsher_e_shewaa_۱.pdf)